بجلوه شد بر گل شد نغمهای دلفریب بزن
بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من

ز بس حسن بی‌نیازی کرد در کارش
حیا را دل گرفت از غنچه ضرب لعنت من

بنا شتم چون ز آهم زانوی آئینه در آتش
که مر آید برون از سینک داغ آتش رقیب

چنان در عشق رسوایم که داغ چهره لاله
بجوم رشک مشتعل طلعت ز داغ سینه رسیب

ز چندین موج نرگس یک خوشایست آمد
بدر شاخ گل بپرورد نیاز دو عندلیب من

سیر بی‌مغز را از باده گل رنگ خالی کن
دل خود را مصفا از شراب لاابالی کن

چو نقش بوریا بر خاک نه پهلوی لاغر را
مر یکجانی تحقیق در جام سفالی کن

چو باده بدر عمری جلوه تن پروری کردی
بگردون ریخت زنگار رسم هلالی

همیشه برق فرصت بی‌ادکس نمی‌خندد
الهم گویه یابی ولی از گریه خالی کن

زبان بازی شمع ادب یکباره در مجلس
بیرم حال چون آتی شمار نقش قالی

مکن تن پروری تا میتوانی دل را صفا دادن
چو اصحاب یمین تعمیر ایوان شمالی

ز دارو دست بس جوهر بزر و سیم جهان صفا
دل اصحاب یقین را از نیکو غزالی کن

۶من

غرض صفا با اهل هنر میسکنی مکن
بیش کلیم دست بدر میسکنی مکن

صدق عزیمت دلیل ره طلب
تو سست عزم غزم سفر میکنی

قطع ره طلب بتامل نمی‌شود
در پیش پای خویش نظر میکنی مکن

جو سیل بی‌ملاحظه کخوای ره است
این راه را بقاعده کبیر میکنی مکن

فکر خیال محرم این شاه راه هست
هر دم خیال و فکر دیگر میکنی

بی جذبه آفتاب دلیلت اگر شود
از خود سفر ز نور شرر میکنی مکن

در ره شکنجه تر از گفتن تنگ نیست
با خوی بد هوای سفر میکنی مکن

در قلزمی که نهنگان دم نمی‌زنند
هر دم در آن هوای دیگر میکنی مکن

از آن دکان جوهر دیک جامه قانعند
هر ذره یک لباس بسر میکنی مکن

در دشت عشق بخیر سنبر شستند
در ماه و آفتاب نظر میکنی مکن

اکنون که بود بخیر هرچه داشتم
باران خجال خویش خبر میکنی مکن

پاس شکوه فقر و فنا نگاه دار
در مشت گنج دست بزر میکنی مکن

صایب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست
او را نظر بجانب دیگر میکنی مکن

اندیشه زاد از سر بی‌مغز بدر کن
چون داد و گرفت از دل خود زاد سفر کن

Copyright © King Saud University